

دل ز باده بجوش و سرم ز می سرمست
 میان محفل من بد همیشه دلداری
 گشاده روی و شکر خنده که در گفتار
 بمحفل که همه رند و باده نوش بندند
 چو خواست عقده گشائی نماید از دل تنگ
 دل به رزه بی این و آن شد و دیدم
 مرا که روز و شبی آنچنان بعیش گذشت
 یگانه که بدون دو گانه و طاعت
 کجا سپاس نمودم چه شکر آوردم
 برای کیفر کفران تا سیاسی هست
 کنون که چاره ام از دست رفت و تیر از دست
 چرا که هر چه بود قسمتم ز روز نخست
 مگر که طالع پیروز باز باز آید
 ز سعدی این سخن نغز هست و اصل سخن
 چودی برفته و موجود نیست فردائی
 چرا نه اطلس گردون برای جامه خلق
 کلاه بر سر خویش از کسی طمع داری
 فرود بر دل مکی خسرو از ستم داغی
 ز تلخکامی فرهاد بود از شیرین
 مدام حنظل از او آشکار باید داشت
 ز نیره بختی خود رو نمود روحانی
 ز ذال قافیه چون تنگ شد بر او از ذال

دو چشم من ز خمار شراب خواب آلود
 که مهر و ماه بچهرش ز سرم داد درود
 کسی بحسن و لطافت چو او دهن نگشود
 بچشم مست دل از مست و هو شیار ربود
 نمود بالش سر دست و در برم بفتود
 بروی خویش نیاورد و داشت گفت و شنود
 کنون بین که چه پیش آمده است و پیش چه بود
 دری بروی من از رحمت آنچنان بگشود
 بدان صفت که مرا بود طالعی فر بود
 که خاطر است پر از رنج و دیده خون پالود
 نشاید از ستم و غصه جان و تن فرسود
 نمی توان که از و کاست یا بر آن افزود
 و گرنه بهر من اکنون غم گذشته چه سود
 نکفت سعدی و مولای ما چنین فرمود
 میان هر دو غنیمت شمر دی را زود
 همیشه داشته تار از جفا و جور از یود
 که از سر افسر کاوس و کیتباد ربود
 بجای کین سیاوش بر یخت خون فرود^۱
 که تیشه زد بدل سنگه و روی خود بشخود^۲
 اگر بدست تو روزی نهاد سبب و برود
 بدر گهی که از او رنگه غم زد دل بزود
 چکامه بمدیح رسول حق برود

در جشن هفتصدمین سال گلستان و مکالمه با شیخ بزرگوار سعدی و نیایش از شاهنشاه پهلوی خلدالله ملکه

بعهد شاه جهان پهلوی نیک اختر
بلند رتبه شد از او معارف ایران
برای سال گلستان شیخ سعدی را در
بحکم شاه فلک رتبه حکمت دستور
شبی بدیدم حکاندر اداره فرهنگ
همه ز شعر گلستان و بوستان دارند
شدم بخانه وز آن رهگذر بسی بشکفت
روان من زتن عنصری بعلمین
در آن جهان چو بهشت برین سرائی دید
ز دند حلقه بیزم وصال و در آن جمع
نشسته اند همه با وقار و با فرهنگ
همه حکیم بتوحید و صنع یزدانی
مرا چو دید پسر از ره کرم بنمود
من از طریق ادب در مقام قرب وصال
وصال گفت سخنندان طوس شادان است
ولیک غره مشومهرش از بزرگی اوست
چرا که رتبه و جاهش در این جهان باشد
مقام او نه مقامی بود که در دوران
ولی ببشن سخن سنج سعدی دوران
ملالتی ز شما داشت خاطر پاکش
چسرا بغفلت و جهلی مگر نمیدانی

که خسروی است برفت چو خسرو خاور
شده است زنده از او نام مرد دانشور
چو هفت قرن زدوران او برفت بسر
بساط جشن بگسترده در همه کشور
نشسته اند گروهی بعیش سرتاسر
قرنمی بجا شاهدان مه پیکر
که خواب کرد سحر که مرا بچشم گذر
نمود سیر و بشد تا بعالمی دیگر
که جمع گشته در او مردمان دانشور
بود وصال سخنور چو نقطه محور
نموده تکیه بر اورنگ سروری زهنر
ز فیض رحمت یزدان و همت داور
هر آنچه در خور مهر پدر بود پسر
سپاس کردم و استادم از ادب برادر
ز شعرهای تو و شاعران نیک سیر
که او بهره جهان در بزرگی است سمر
فزون ز فکر تو و فکر صد چو تو برتر
برون بیاید در صد رساله و دفتر
چنانچه باید و شاید نه بسته آید کمر
ملال را ز بزرگان برایگان مشمر
که او زفر سخن فیض یافت از داور

کتاب او بجهان مصحف عجم باشد
 هنوز با همه دعوی عقل و دانائی
 اگر چه کرد نکوهش مرا بیا از مهر
 چو داوری زید دید آن عتاب و خطاب
 تبارك الله دیدم شکفت در گاهی
 نشسته شیخ و بگردش سخنوران گفتی
 مرا چو در کنف داوری در آنجا دید
 و گره پشه چه باشد بساحت سیمرخ
 ندانم از چه رهی مکتبی مرا شناخت
 بگفت شیخ چو هستی زدودمان وصال
 که باشنیدی و خواندی که خسران جهان
 کپی ز هفتصد و گاهی از هزاران سال
 هزار سال برفت از زمان فردوسی
 برای هفتصد از سال گلستان بینم
 و نظم و نثر در این جشن هر کجا بینم
 اگر چه شاعر روی جهان و دورانم
 پسندم بود ز شیراز و یثرب اهل سخن
 اگر که بودم از الطاف خسروانی او
 دوباره چاهام از مدح گلستانی بود
 چه حاجتی بشما بود تا که همچو منی
 شنیده ام بنزل پیروی کنید ز طبع
 نبود چون کسی اندر زمانه در خور مدح
 کنون بود شمار او چو خسروی ممدوح
 از آن گذشته غزل ختم شد بمن چون آنک
 چو گفت این سخنان را بساحتش زادب

بود بهر دو جهان در کلام فنر بشر
 تراست چشم خرد کور و کوش هوشت کر
 ولی بعاقبت از اشک چشم من شد تر
 مرا ببرد بدرگاه شیخ بیک اختر
 بقدر و رفعت افزون ز گنبد اخضر
 طلوع کرده بخیل نجوم قرص قمر
 سخن بهر نمود و ز لطف کرد نظر
 کجاست ذره هویدا بمطلع خیاور
 که نزد شیخ زمن شد معرفی دیگر
 یقین ترا بنظر هست داستان و سیر
 کنند یاد پس از مرگ مرد دانشور
 بگسترند ز نو جشنی از سخن کمتر
 بهفت قرن ز دوران من نموده گذر
 بهفت خطه بیای است جشن سرتاسر
 سیاس و مدح نمایند اهل هر کشور
 ولی مرا چو بشیراز بود جای و مقر
 شود سیاس فروتر ز شاه و الا فر
 گرفته بودم در دست خامه و دفتر
 بچشم دشمن او بود خامه ام نشتر
 از این مقام شما را بیاورم به نظر
 شود قصیده سرائی ز شاعران کمتر
 بدین بهانه نمودید از قصیده حذر
 غزل سرائی آنان خطا بود دیگر
 پیگیری بجهان ختم شد به پیغمبر
 نماز بردم و گفتم که آی جهان هنر

در این قصور نباشد ز شاعران تقصیر
برای مدح و سپاس دوباره در عالم
و گرنه شعر من و شعر شاعران جهان
بگفت داور ای شیخ اعتبار بجاست
ز روی مهر و بزرگی تبسمی فرمود

که پهلوی بجهان خسروی بود باطر
مگر نو آئی و فردوسی سخن پرور
کجاست در خور آن خسرو بلند اختر
چو پوزشی بسزا خواست از خطا بگذر
شدم بفخر بر خست برون شدم از در

در عزیمت نوجوانی به تهران پس از فراغ

از تحصیل دیرستان

چوبست یار من از بهر گوی بازی بار
انیس و موس من بود و رفت از بر من
کسی ز پیش من امروز رخت بست که او
هر آنچه گفتمش ای مهربان رفیق شفیق
همیشه فارس زهر علم بود دارالعلم
رسول گفت اگر علم در ثریا هست
هنوز فارسی و فارس دانش آموز است
چرا تفرج و تفریح را بهانه علم
بگفت سعدی دوران که مصر و شام و حلب
وسيله سفر اکنون اگر چه باشد سهل
دلی برای وجودی چو نولطف اندام
بویژه دردی و آند مسافرت سخت است
بفارس باش و از این خطه کام خود بر گیر
بهر کجا که تو باشی قرین تست ظفر
بهر زمین که تو گوی افکنی همه خوبان
کدام پست گهر پیش خود دهد انصاف

هزار بار غم آمد بدل مرا یکبار
بجای وی شده موس مرا غم و تیمار
بروز همدم من بود و یار در شب تار
ترا بگوی ری و گوی بازی است چکار
همیشه جهل از این خاک داشته است فرار
رجال فارس از آن می شوند بر خور دار
همه دیار بگفتار من کنند اقرار
نموده ای و بهجران مرا بود سرو کار
چو روسنابود و فارس هست شهر و دیار
بکاروان نه دگر حاجت است نه چایار
هر آنچه سهل بود باز می شود دشوار
مباد آنکه زرنج سفر شوی بیمار
مکن قیاس تو شیراز را به بیج دیار
مکن زرنج سفر خویش را افکار و نزار
بجای گوی سر اندر رخت کنند نثار
کدام سخت دل از بهر خود کند هموار

که پیش پای تو پای آورد بیازی گوی
 دل صنوبری من چو گوی در راحت
 بدین خوشست که چون از هوا فرود آید
 اگر که لحظه اندر کف تو یافت درنگ
 یگانه آرزوی او همین بود بجهان
 بیا و ترک سفر گوی و گوی بازی را
 کجا رواست ترا دست و پای در پی گوی
 روا بود که تو بادست و بازوان لطیف
 برو بکاخ و شبستان خود مزین کن
 بروز با سر عشاق گوی بازی کن
 قرین مجلس خود ساز ساده روئی چند
 بریز باده گلگون بجام و از می سرخ
 درست آتش موسی بجام زرین بین
 چو یافت بزم تو رونق زباده رنگین
 بکام خود بنشین و بزور بازوی عیش
 اگر ز من نگرانی که شاید اندر بزم
 گریزیست مرا از تو چون هنرمندی
 ندیم مجلس خود کن مرا اگر دیدی
 بدانکه هیچ نفهمیده ام بدوره عمر
 همیشه بوده ندیم هنروران جهان
 که چون سخن بسرایند خوب رویان نیز
 هنرپژوه و سخن سنج زیب مجلس کن
 اگر چه مسخرگی گفته اند پیشه شود
 ولی خوشتم که در این دوره و در این دوران
 چو از من این سخنان را شنیدمی گفتی

بدست فنس ترا باز دارد از گردار
 فتنده است و بزخم دو پای تست دچار
 برای وی سر و دستی بیاوری تا چار
 و یا بزلف پریشان تو گرفت قرار
 برای پیر و جوان آرزو نباشد عار
 بگویی ترک و از این گفتگوی دست بردار
 بآب و گل شود آلوده پا به خاک و غبار
 بدست گیری بازوی چون منی غم خوار
 هر آنچه زیور مجلس بود بگیر و بیار
 شبان نشین شبستان و کام عیش بر آر
 خجسته سیرت و فرخنده روی و خوش رفتار
 بشوی زردی رخ را آب آتشبار
 زدست پرور دهقان و باده خلار
 بگو شمال دف از زخمه گیر نغمه تار
 بر آر یکنفس از مغز روزگار دمار
 پدید آیم و کردم قرین گل چون خار
 ز هر چه بگذرد از چو تو نیست راه گذار
 از این منادمت آمد ندای منی در کار
 نبودم از خرد و عقل خویش برخوردار
 سخنوری چو من آگاه و زیرک و هشیار
 شکر فروش شوند از لبان شکر یار
 نه گول احمق نادان و سخره بیمار
 که داد خود بستانند از سفار و کباز
 شدند سخره همان سخره پروران دیار
 فکندم آتش سوزان میان خرمن خار

بروی سرخ شد از خوی آتش افشان شد
 ز روی خشم بر آشت و با تعنت گفت
 ترا گمان من این بود که از طریق ادب
 چه حدی که نفس پرستی و عیش و نوش هنوز
 من اربلهو گرایم تو باید از ره عقل
 جوان با هنر و علم را در این دوران
 گذشت آنکه جوانان بعیش بنشستند
 بساط معرفت است و بگرد مرکز علم
 طراوتی بگلستان و در شبستان نیست
 از آن شدم هنر آموز در دبیرستان
 زنان شدند هنرمند من کنون چو زنان
 لباس و جامه خود را بزینت آرایم
 روم به نیرو مانند شیر در دشت
 بگوی و چوگان بگرایم و هنر جویم
 تو گوی راهنری دان و لپه و لعب میدان
 نخواهد که بمیدان شاه ترکستان
 نمود خوار جوانان ترک را بهنر
 ز رشک بود که بر او کشید چادر خون
 اگر چه جان گرامی شدش براه هنر
 چو گفت این سخنان در ایس از منت و خشم
 چو دیدمش چنان است گرم عزم سفر
 زدم بدست و سرش بوسه و بر او خواندم
 برفت و بدرقه او در این سفر کردم

نمود حمله بمن سخت از ره گفتار
 که تا بچند ترا باوه گوئی است شعار
 نظر بلند نمودی چو رتبه اشعار
 تو راست نقش بخاطر چو نقش بر دیوار
 که باز داریم از کار زشت و ناهنجار
 چکار با گل رخسار و طره طرار
 شد آزمان که دلی رفت از پی دلدار
 همه جوانان در گردشند چون پرگار
 چه طرف بردم از آواز بریط و مزمار
 که مرد زرعی و صنعت شویم در آخر کار
 بروی غازه کشم یا بموی مشک تبار
 شوم بجلوه چو طاووس نر برنگ و نگار
 شوم بیازو همچون پلنگ در کھسار
 که هست فخر نیاکان و اعتبار تبار
 بمزرع دل از اندیشه نخم جهل مکار
 چه فخرها ز سیاوش رفت از این کار
 ز راه رشک شد افراسیاب از او بیزار
 نمود در بر خود تا بحشر جامه عار
 ولی برتبه ایران فزود عز و فغار
 نمود جهد و شد اندر رکاب عزم سوار
 که باز دارمش از راه پند و از گفتار
 ز چارسوی بر او چار قل چهار هزار
 عنایت شه مردان و همت دادار

در تخریف فصل زمستان و منقبت شاه مردان

علی بن ایطالب علیه السلام

گرفت لشکر سرما فراخسای زمین
 شده است نیره بد انسان هوا که در شب و روز
 شد خرمی از باغ و بوستان و پرد
 گرفت رونق بستان و گلستان و خواست
 ایانگار من ای مهر چهر خندان لب
 بیا که عشق من و مهر تو ز خاطر برد
 ز بوستان و گلستان چو رفت رونق بزم
 کنون شبستان از روی خود مزین کن
 هر آن گلی که خزان گشته از تطاول دی
 ز روی وهوی و تن سیم قام خود بنگر
 اگر که باز نیازت بگل قند بر خیز
 بفارس نرگس و سنبل بود در آذر و دی
 بیار دامنی از نرگس و بمحفل ریز
 هر آنچه عود فراهم شود بمجموعه بیز
 سپس بیوش ز زربفت جامه که بود
 بیار نقل و کباب و بساز چنگ و رباب
 اگر چه گوش باواز ساز نیست چو هست
 بوصف خویش غزلهای من بخوان که بود
 دمی ز منطبق شیرین غزل سرائی کن
 سپس ز لعل شکر بار جامه برخوان
 بوصف گلبن معنی گرای و خوش بنگر

بابر نیره بیوشید روی مهر از کین
 عکسی ندیده رخ مهر و چهره پروین
 طراوت مه اردی بهشت و فروردین
 بخلق زحمت دهقان و منت گلچین
 ایا پریش سیمین غذار ماه جبین
 هر آنچه گفته شد از ویس و قصه رامین
 توهم بساط شبستان بچین و خوش بنشین
 اگر شده است گلستان خزان مباش غمین
 برو در آینه ز اندام خود معاینه بین
 طبق طبق گل سوری و سنبل و سرین
 بیار سنبل و آنگاه نرگس مسکین
 مکن قیاس که این جاست چون روی و قزوین
 بساز دسته از سنبل و بی زم بچین
 بساز مجمر خود را چو آذر برزین
 طراز پیکر سیمین ز جامه زرین
 ز سرخ می همه میزا و جام کن رنگین
 ترا لباب شکر بار و منطبق شیرین
 عروس حسن ترا نظم و نثر من کابین
 که شعر من شود آنگاه قابل تحسین
 که تاز گلشن گلزار حق شوی گلچین
 بگلشنی که ندارد خزان بچشم یقین

بندخ مضر دوران ز جان و دل بگرای
 علی امام نخستین ولی بار خدای
 ولی هر دو سرا پیشوای خلق خدا
 بسا رأی منیر تو پر تو مه و مهر
 اگر کسی ز بهشت برین بشبه بود
 اگر بگلخن سوزان ز مهر تو گویند
 ز زادن چو توئی چار مام و هفت پدر
 برون شود ز صدف در شکفت بین که شده است
 هنوز زلزله سکز زمین پدید آید
 هر آنکه روی جهان را گرفت تا خود بود
 بروزگار تو از خاک ماوراء النهر
 جهان مسخر تیغ تو گشت و می باشد
 هزار شکر ز الطاف کردگار کنم
 که گفته است که خصم تو طمن و لمن شود
 چرا که خصم تو و خصم اهل بیت ترا
 مخالف تو بد هر آنچه بیک نام بود
 بدوستی تو از سکرده های خود دارم
 بحال زار فگارم عنایتی فرمای
 مرا بخلد برین آرزوی محض تست
 چرا که طاعت من چون عبادت دگران
 بحق حق که ز طوبی و جنت و فردوس
 همیشه تا که ز گلزار مدح تو یاران
 نهال گلشن آمال خصم تو باشد

که در من از دل و جان مهر او شده است عجبین
 که اولیا همه چون حلقه اندر اوست نکین
 جهان مجدد و علا یاور رسول امین
 نبوده است ز آغاز تا بروز پسین
 ز خلق و خلق تو ثابت شود بهشت برین
 چو گلشنی شود از خرمی بهشت آئین
 عقیق گشت ز روز نخست و شد عنین
 برون ز گوهر تو هفت و چار در تمین
 ز ضرب تیغ کجاست هست در صف صفین
 گرفت روی جهان از وجود او تزئین
 ز چین و ماچین تا ملک روم و قسطنطین
 ز عدل و کیش تو پاینده تا بروز پسین
 که کرد بر دل من مهرت از نخست مکین
 که دشمن تو ز روز نخست بوده لعین
 بر اوست لمن حق و از رسول حق نفرین
 بحق حق که بود باز نام او تنکین
 بدل تسلی و در خاطر حزین تسکین
 چرا که مدح سگال توام من از دیرین
 که خوشه چین شوم از خرمن امام مبین
 نبوده در طمع غمگند و وصل حورالعین
 مرا حضور تو هست آرزو بچشم یقین
 شوند نخرم و بشکفته چون گل و سرین
 خزان ز جور زمان در بهار و فروردین

در تاریخ باستانی مازندران و تمنای عطف توجه بفارس

کارس شاه گشت چو از بخت کامران
 روزی پیش و نوش بدرگاه خسروی
 راهشگران نشسته سراسر بزم شاه
 مالار بار آمد و در پیش شهریار
 رامشگری ز کشور مازندران بود
 فرمان بار رفت و در آن بزم بار یافت
 شد در نواز و نغمه از زخمه ساز کرد
 کآباد باد خطه مازندران که هست
 زان سان فرح فراست که گوئی هوای او
 فراش نو بهار تو گوئی بخاک او
 بر شاخسار گلبن او بلبل و نذرو
 در مرغزار او همه گلزار و گلشن است
 پهناور و سطر درختان جنگلش
 هر گوشه ز جنگل او صد هزار فوج
 بهرام چرخ را سپهش هست رزم جوی
 بنهاد بر ترائه مطرب چو شاه گوش
 حیرت نمود و گفت چو استغفر تا کنون
 این مطرب از چه روی چنین نغمه ساز کرد
 مطرب برزم کرد بدل بزم شاه را
 معنت فزای گشت فرح زای بزم شاه
 آشفته گشت و نقشه از بهر جنگ ریخت
 شد چنگ و نای بزم مبدل بکرتای
 چون عزم رزم کرد نکوهش ز هر طرف

آورد زیر پرچم فرماندهی جهان
 آراستند بزم شهی راز هرگزانت
 هر يك فکنده نغمه از زخمه در میان
 برد از ادب نماز و بگفت ای شه جهان
 در بزم شاه راه بجوید ز فخرهان
 بنشست و چنگ زد بدل چنگ شادمان
 بنمود یاد از بر و بوم خود آن زمان
 صدره فره فزای تر از گلشن چنان
 آمیخته است دست طبیعت بمشک و بان
 کترده است فرش زمرد ز هر کران
 که میزند نوا و گهی هست نغمه خوان
 در کوهسار او همه جنگل بود عیان
 زان سان که سایبان شده بر بام آسمان
 گرجای کرد خصم بجوید از او نشان
 شاهش بروی ملک جهان است حکمران
 مغزش بجوش آمد از این طرفه داستان
 در خرمی نداده کسی در جهان نشان
 بنموده با چه قدرتی این نکته را بیان
 شه را فکند در غم و اندوه بیکران
 افسرده گشت خاطر شاهنشاه جوان
 بنمود نقشه را ز بزرگان خود پنهان
 افراشتند بر در شه چتر ککاوایان
 برخاست از میان جهان دیده بخردان

هر يك چو در جواب نكوهش زبون شدند
 و امشكری كه ساز نمود آن ترانه را
 پویان نوادی از برشان رفت همچو باد
 كز شهریار یكسره برگشته است هور
 بنموده عزم كشور مازندران برزم
 بشتافت زال و نهمتن آمد به پیشگاه
 كاین عزم نیست بهر شهنشاہ سودمند
 چون شد كه اقباد و منوچهر پیش از این
 گفتا مرا زجم و فریدون فزوتراست
 در رزم هست عزم مرا سكوه آهنین
 این گفت و چون نهنگ سپهراند با سپاه
 شد تا زند بخرمن جان عدو شرار
 میخواست تا بكر كس پیکان تیز پر
 ناخوانده میهمان زره نخوت و غرور
 از هر مكان براند بمازندران سپاه
 از پای تخت رفت برون لشكری كه شد
 آمد زكوی و برزن مازندران خروش
 رزمی چنان فتاد كه پر خاك و خون برینخت
 آویختند شیردلان با هم از دو روی
 بشكست پشت لشكر ایران چنان بجنگ
 شه نامه نوشت هر پر از درد نزد زال
 نشنیدم ار چه پند ترا من بگوش هوش
 آمد برید شاه پر آزرم نزد زال
 گفت ای پدر درنگ روا نیست بهر من

بستند لاجرم همه از سهم شه زبان
 جستند کین از او و سرآمد بر او زمان
 در پیش زال و رستم دستان بیستان
 از مغز شد نهی سر شاهنشاه جوان
 زین رزم نیست بهره ایران به جز زبان
 دستان بشاه گفت ز هر گونه داستان
 کاین رزم نیست با خرد و عقل تو امان
 این رزم را بخود نگرفتند رایگان
 فر شهی و لشکر و دیبیم زر نشان
 در جنگ خصم هست مرا دل چو اردلان
 لشکر ز هر کنار روان گشت سیل سان
 از بر قهای آهن و شمشیر جان ستان
 بر پیچکر عدو کند از قهر آشیان
 شد تا شود بخانه همسایه میزبان
 افکند شور و ولوله در جو لامکان
 دهقان و مرزبان همه بر تخت پاسبان
 دیدند چون بکشور خود لشکری گران
 کند آوران چو برگ که از سر سرخزان
 مانند سیل گشت زهرسوی خون روان
 کز خصم خواستند بزاری امان بجان
 کای پشیمان لشکر ایران بهر زمان
 لیک انتظار یآوری از فرست هان
 بشتافت نهمتن چو هزبری زیستان
 یکی عجب رسید بر ایران باستان

از شاه تیره رای بما این ستم رسید
 بر رخس باد پای بر آورد پای و رفت
 مازندران چنان بدو اینک چنین شده است
 شاهنشاه بلند نظر آنکه بر زمین
 شاه جهان خدیو زمان پهلوی که هست
 کاوس شه کجاست که در آمل این زمان
 دستان کجا و نهمتن شیر دل کجاست
 آمل که بود جای دد و دیو بنگرد
 آباد گشته خاک وی آنسان که ننگری
 هر شوره زار جای خس و خار او بود
 فرسنگها درخت برای بریشم است
 در هفت خوان که دیو و دد از خوف او بنفست
 چون رشته های کیسوی یار و خط عذار
 امیدکز عطای شه ایران ز هر طرف
 آمل هست فارسیان را که فارس نیز
 خاکش چو جایگاه کیان بوده خلق او
 آبادی دیار غم انگیز خویش را
 تا هست نام کشور ایران بروزگار

بی هفتز بر نهاد بسرافسر حکیان
 دیگر بعنوان حکایت او را بهفت خوان
 بر خود بیسال از هنر شاه کامران
 پست است پیش رای بلند وی آسمان
 ساسان ازو بفخر و سرافراز از او کیان
 آمل خویش را بنظر آورد عیان
 رامشگری که گشته شد از کین کجاست هان
 خلقش فرشته خوی و پر بر وی چون جنان
 يك شبر خاک وی نهی از باغ و بوستان
 کلکشت لادن و گل سوری و ضیمران
 خروارها زراعت جای است و زعفران
 بر پای کرد کافه و آراست رستران
 پهن است خط آهن از او در همه مکان
 رونق برد بخرمی از گلشن جنان
 گردد چو آمل از کرم شاه کامران
 امروز یافتند ترا مفعر حکیان
 جویند با تضرع از آن خاک آستان
 بر تخت جم بود شه و شاپور شادمان

در تهنیت عید سعید و نهضت بمازندران

و ندامت از اشعاری که در توصیف آنجا گفته شده است

رسد طلیعه مولود شهریار گزین
 در این طلیعه و در آن طلایه حیرانم
 چه ماهها که بدوران بد آنر کانون

و یا طلایه عید سعید فروردین
 که از کدام جهان گشته است خلد آئین
 چه سالها که شباط آمد از پی تشرین

چه قربها که بهاران و فرودین آمد
 برای من بود شبهه بلکه شک نیست
 که از طلیعه مولود شهریار بود
 برای خرمی از هر طرف خدیو بهار
 نمود حمله بفوج دی از سپاه گران
 امیر لشکر و کند آوران و ستوانان
 ز برق بیرق و از بیم شیر پرچمشان
 به پشت ابرچو بختی^۱ مست بر زد و کوفت
 ز تیغ برق شرر بار آتش افشان شد
 بشرق و غرب ز قوس و قزح کمانداران
 نموده حمله ز نیر شهاب بر دشمن
 ز کار رزم چو پرداخت از بنات نبات
 ز ابر ژاله فشان شد چو درو گوهر و کرد
 عروسهای چمن طعنه زن شدند از ناز
 بپر نموده شقایق ز ناز حله سرخ
 بنفشه سر ز گریبان برون نمود از شوق
 بعد زبان بستاده است سوسن و کوئی
 نشسته هدهد و قمری بشاخ و بنماید
 از آن صفا و طراوت مرا تغافل بود
 نشسته بودم و دیدم بگرد من شده است
 بخویش گفتم تا کی چو زاده عفان
 طبیعتی دگر آورده روزگار بخویش
 بکنج عزلت خاموش تا بکی باشم
 در این نشاط بیاید پیای تخت روم

همچ قرن چنین خرمی بود قرین
 برای هیچکس از بنگرد بچشم یقین
 چنین بساط که پهن است در بسط زمون
 نمود رزم جهان را بیزم داد آگین
 بحکم شاه بر افکند نقشه فرزین
 همه پیش سپاه آمدند چین بجین
 نهان نمود تن خود به پیشه شیر هرین
 ز رعد کوس بگوش فلک فکند طنین
 که بیم از آتش او یافت خوشه پروین
 کمان کشیده و از هر طرف نموده کمین
 بر او تگرگ زهر سو بر ریخت چون ذوبین
 ز هر کرانه بیاراست بز مه های نوین
 بیاغ و واغ و در و دشت زیور و تزئین
 پیریان و پرد از کلاله سرین
 نهاده بر سر خود نرگس افسر زرین
 برقص آمده از هر طرف ز باد برین^۲
 مگر سخنور طوس است یا که ابن یمین
 خطابه ها بخطیبان ز مدح شه تلقین
 همان فسر دگی طبع بود از دیرین
 کتابها همه انباشته چو حصن حصین
 بود صحیفه اشعارم از یسار و یمین
 مرا بچند بود این طبیعت ننگین
 در این هوای فرح بخش با دلی غمگین
 ز فخر سر بفرازم بر اوج علیین

ز نظم و نثر ستایش کنم بدرگاهی
 ز جای جستم و یکران کشیده زیر دوران
 چو عزم صکر دم ناگه بخاطرم آمد
 مرا تکاور و نیک ران چه سود خواهد داد
 بدل نمودم و صحرا و دشت بسپردم
 بهر دیار و بهر شهر راه پیمودم
 سپس ببندر شاپور و پهلوی رفتم
 رسیده بود بگوشم که شهریار کبیر
 نموده خطه مازندران و آمل را
 چو گفته اند شنیدن بسان دیدن نیست
 بعزم کشور مازندران سپردم راه
 بر مرا هوس رامسر نموده مکان
 نمی نمود سر از پای و پای را از سر
 که ناگهان برسیدم بیابان و دیدم
 عجب نمودم از آن ساحت بهشت آسا
 بعیرت آدم از آن بنا و آن بنیاد
 بطرف سبزه در آن خطه دیدم از هر سوی
 درختها همه چون خیمه های سایه فکن
 یکی بهشت شد اندر نظر پدید چنان
 بنظم و نثر چو میخواستم کنم وصفش
 چو بوالبشر که ز خلد برین قناد برون
 شبانه واله و حیران از آن بهشت نعیم
 شتافتم به بیابان و عزم ری کردم
 بر آستان سمعی رئیس درگاه شاه

که طعنه ها بود از رفتش بچرخ برین
 عنان گرفته و بر پشت او نهادم زین
 که مرکب سفر امروزه هست غیر از این
 رونده چو متر لازم است یا زیلین
 شدم بمرز عراق و قم و ری و قزوین
 چه شامها که مرا صبح گشت و صبح پسین
 نشسته بودم در ناو های نو آئین
 خدا یگان زمان شهریار روی زمین
 ز نقش قامت خود چون نگارخانه چین
 اگر چه هر چه شنیدیم از او شده است یقین
 بسینه آتش شوقم چو آذر بر زمین
 بدل مرا طمع (شهبوار) کرده کمین
 برای دیدن (شاهی) فقیر گوشه نشین
 چه بابلی که زلد طعنه بر بهشت برین
 شکفتم آمد از آن خطه عبیر آکین
 که هر یکی شده چون رای شهریار زمین
 نشسته اند بعشرت همه کهن و مهین
 روان ز هر طرفی جویها چو ماه معین
 که وصف او نتوانم بیان نمود چنین
 نه نظم کرد اعانت نه نظم گشت معین
 نشد مصاحب غلمان نه یار حور العین
 برون شدم چو عزازیل^۱ شرمگین و غمین
 شدم بساحت نوین شه غمین و حزین
 شرف چویا فتم از شرم بود خوی بجبین

چکامه سکه بتوصیف خطه آمل
گرفتم از وی و اشعار خویش بستم
چرا که آنچه بدیدم بشعر و افکارم
هر آنچه بود بیان از کزاف و از اغراق
تنای شاه و هنرهای شه خطاست زمن
هر آنچه صیت سخن را بلند کرد کجا
همان به است چو طبعم بعجز افتاده است
بی بقای ملک در دعا گشایم لب

سروده بودم از این پیش با دو صد آئین
که بود طبع فکارم بآب شرم عجین
نداشت وفق و بگفتار من بود قرین
هزار بار فزون بود از آن و بیش از این
پسند نیست ز گنجشک مدحت شاهین
رسد بعرضه سیمرخ از نهاب طنین
ببارگاه حق و ساحت رسول امین
ز من دعا و ز خیل ملک بود آمین



هنوز نیستم اندر جهات بسال کهن
که عقل من شده باشد ضعیف و رایم سست
نه در شمار جوانان نام جو هستم
چنان بیحر تفکر قتاده ام شب و روز
عنان فکر زدستم چنان شد از حیرت
بر آن شدم که بگویم ز ظلم و بیدادی
بویژه آنچه ستم رفته است بر ایران
چو بنگرم همه زین خلقت شریف بود
ز شرق و غرب بهر ملک در شقاق و نفاق
ز شرم خوی برفشاند بصفحه دفتر
کدام وقت ز اینها روزگار نبود
کدام ظلم بگویم که نیست شرم آور
برای زاین اینها خویش مادر دهر
ز نام دار یکی میشود بروی زمین

نه در شماره پیران هر زمان و زمن
که دور باشم از دانش و عری ز فطن
که بهر نام بعرض هنر بکوشم و فن
که خواب رفته ز چشم و زدیده و سن
که رام می نشود طبع خیره را توسن
که در بشر زازل بوده عادت و دیدن
بنظم قصه از روی غصه بنوشتن
شقاوت و ستم و حيله و فساد و قتن
فزوتراست زن از مرد مردشان از زن
اگر که چهره برون آورد ز برده سخن
ز روزگار خجالت بساحت نوالمن
کدام جور بگویم که نیست مستهجن
چه بوداگر شده بود از نخست استرون
بزیر حکم برون آورد زمان و زمن

ز عدل و داد و هنر می شود خبروی جهان
 که ناگه از ره عجب و غرور میگوید
 چه مایه روز کسانی که شد از او تاریک
 بمرز ایران ناگاه از سپاه عرب
 بخون کشید مرآن شهر بار و مرد مرا
 برون نمود ز سر مغزهای مردم را
 دگر شهی بسه قسمت نمود روی زمین
 یکی چو کرد بایران نشیمن آن دونه
 ز روی کینه بخواری و زاریش کشتند
 بچنگ آن دو پلید از پدر ز ایران رفت
 شدند کشته و چندی نشد که آن سه پسر
 بکین آن سه نفر قریبها زیحکدیگر
 چو رفت قریب باپور شه زنی از شاه
 بیور شاه بزد تهمت آن زن بد کیش
 برای کفرشان شاه آتشی بفروخت
 بحیله بانوی شه جست و پور شاهنشاه
 چو دامش زگنه پاک بود خرم و شاد
 پناه برد ز کین زن و ز شرم پدر
 بگشت کشته در آن خاک بعد چندین سال
 یکی درخت از این کین برست در ایران
 دو پهلوان صکه ز راه و دادی گشتی
 برون شدند ز درگاه شاه حکیم خسرو

برای خلق چو آسایشی ز جان و ز تن
 که خالق دو جهان و خدای باشم من
 چه فتنه های خموشی که گشت از نور روشن
 یکی در آمد ضحاک و سرکش و توسن
 شکنجه کرد و نکرد از جفا و جور شکن^۱
 کز آن علاج نماید بسله کردن
 بیور خویش سه پور دلیر شیر اوژن^۲
 زدند بر کمر از بهر خون او دامن
 قتاد کشور ایران بماتم و شیون
 بخاور و ختن از هر طرف سپاه کشن^۳
 برای دخمه به پیش پدر شدند کفن
 نوادها به نمودند غارت و کشتن
 بجست عشق از او دور شد خور و خفتن
 قتاده فتنه و بس فتنه ها که بود از زن
 چه آتشی که برون شد ز مهر بر سجن^۴
 در آتش سخط پادشه شدش مامن
 برفت و تکیه بر آتش بزد چو گل بچمن
 بشاه ترک و پیران کرد و ستهین^۵
 ز خاک وی همه روئید لاله و روبن^۶
 که بار داد بهر قرن غارت و کشتن
 که از نخست یکی روح بود در دود بن
 برای جنگ گرازان بخطه ارمن

۱ - امراض کردن ۲ - شیرافکن ۳ - انبوه ، بسیار ۴ - سرمای سخت
 ۵ - برادر پیران و پسه که بدست بیور کشته شد ۶ - رویتاس

برای آنکه زگر کین شه آن هنرینند
 بدستگیری هردی دگر زنی بدکیش
 بسوخت بکسره خرگاه و بارگاهی را
 کز او هنوز زود دود تا بچرخ ائیز
 قناد قنه ز روحانیات زردشتی
 بکشت خسرو عادل ز صد هزار قزون
 چونگری ز همان قنه که شد در خلق
 قناد قنه میان شه و سران سپاه
 بیزد کرد شه آخرین ساسانی
 گزیخت از سپه خصم و آسیابانی
 جهان پیر چو طوختار آل ساسانرا
 زمامداری استخر و سیفون اقتاد
 بنی امیه در ایران بقدرت و نیرو
 ستمگران عرب هر چه در قبایل بود
 عجم چو دید بهر جای حکمران عرب
 زمر و مروزی اندر خلافت ایران
 هر آنچه خواست که نصرت کند صادق آل
 چو روزگار خلافت سیه بمروان شد
 بریختند هزاران هزار خون بجهان
 عثمانی بفلک ز آل بو تراب فراشت
 بین چه رفت بر ایران لزان ستمکاران
 گرفت سلطه هارون چوروی گیتی را

بقر چاه بمسار^۱ و بند شد بیژن
 فروخت آتشی اندر جهان بحیله و فن
 صکه یادگار ز جمشید بود تا بهمن
 بلند ناله مرد وزن است چون هاون
 بکین مزدکیان در مداین و مدین
 ز خلق و پیکر شان راز دار کرد آون^۲
 عجم اسیر عرب گشت و چیره شد دشمن
 ز تیغ شه دل پرویز همچو پرویزن^۳
 چو آسیای بلا صکرد رو بگردیدن
 بخون پیکر او غرقه کرد پیراهن
 بنا نمود ز روی ستم به پیچیدلت
 بدست قومی زشت و پلید چون اهرن^۴
 ز روی کینه بر انداخت خاندان کهن
 کسبل کرد بر ایرانیان هر برزن
 ز ظلم و جور بیوم و براست بنیان کن
 کشید لشکری و شد بکینه آمودن
 نشد قبول و بسفاح کار شد متقن
 چراغ طالع عباسیان بشد روشن
 بلند گشت زهر کوی و برزی شیون
 بجای سنگ دراو نسب گشت پیکروتن
 چنین که رفت بر اولاد آن خدیوزمن
 ز جود بر مکیان شده همه جهان گلشن

چو خاندان وی اندر نسب ز ایران بود
 بروی خاک فکندند نعل قامتشان
 چو گشت نوبت مأمون رضاولی خدای
 چو شیر حق همه جایاوری ز ایران داشت
 همیشه در دل ایرانیان سلاله او
 رضا بزهر جفا چون برفت مأمون گشت
 بینج قرن ستمها شد از بنی عباس
 نوشته اند کتابی بیهلوی ز علوم
 بجرم آنکه چرا این کتابهای ظریف
 شکنجه گشت بحکم امیر مهدی او
 برای آنکه ز روی جهان شود معدوم
 بجای باج و خراج گزاف گشت قبول
 چرا که بود کم الحق هر آنچه سوخت کتاب
 چنان برای سیادت سیاستی کردند
 بجای زادن این قوم کاش ما در دهر
 اگر چه بر عجم و بر عرب هلاکوخان
 چو شد مسخرش ایران برفت در بغداد
 خلافتی که جهان را گرفت پانصدسال
 بوهم آنکه اگر خونشان چکد بر خاک
 فکند پیسکر او را و در نمد پیچید
 که شیخ سعدی بر میل دوستدارانش
 قتاد ایران ز آن پس بچنگ چنگیزی
 فکند غارت و با کین ز ما و راءالنهر
 چه رودها که شد از خون مردمان جاری

همیشه بر دل او بود خسته مبین
 بنات نیش شد آن خاندان عقد پرن
 بملك مرو درخشید چون سپهر یمن
 زمهر او همه ایرانیان بندد ایمن
 عزیز بود و گرامی تر از روان ببدن
 ز مهربانی ایرانیان بر او در ظن
 قتاد کشور ایران بچنگ اهریمن
 یسکی بشغه فرستاد نزد میر عدن
 هنوز مانده در ایران اگر چه در روزن
 بتازیانه قهرش سپاه گشت بدن
 کتابهای علوم کهن بر و علن
 کتاب و دفتر ایران باستان کهن
 برای گرمی گرمابه ها بهر گلخن
 که قدرت نعم از خلق رفت و جرات لن
 نگشته بود بدوران کیتی آستن
 بخلق کرد جهان را چو چشمه سوزن
 برون نمود خلافت ز خاندان کهن
 شهنشهی بنمودند برشهان زمن
 کسی نه بیند دیگر زابر باریدن
 بگرزهای گران کوفتش سرو کردن
 مصیبتی بر روده است محکم و متفن
 برهنه لشکری آورد از ختا و ختن
 نمود گلشن ایران سیه تر از گلخن
 چه دودها که بر آمد ز کوی و از روزن

نماد در همه ایران بغیر خطه فارس
 دو کینه جوی برادر برای تاج و تکیه
 یسکی چو گشت مظفر بطمنه اندر نظم
 برادرم بدو قسمت نمود شاهی و او
 بلند گشت پس آنگاه بیرق تیمور
 بگشت و کرد سران را زدست و پا در بند
 بنخواجه حافظ شیراز بنگر از نعوت
 سپس گروه قزلباش باوری بنمود
 نگاه بان ستمدیدگان شد ایمن داشت
 زمام ملک چو چندی بدست آنان بود
 دوباره شدد گری سرپرست اگر چه بدست
 چو بیعت نیره شد آشفته شد در آخر عمر
 کسیکه گر رمدی یافت چشم او بنمود
 بحکم او چو بهم چشم برزدی دیدی
 اگر چه گشت ز تیغ کجش جهانی راست
 ولی بصفحه تاریخ دامناش را
 از آن طرف چو رسولان حق بروی زمین
 نیافتند بجز جور بهره از خلق
 یکی در آتش سوزنده می نماید جای
 یکی زاره میان درخت شد بدویم
 برادری زجگای برادران در چاه
 بشیخ حکینه بمیل زنی سری زستم
 هزارها زهم از یسکد کر بخاک افتاد
 برفت ییکری از کین بدار و از حسرت
 بین بر احمد مرسل ز ظلم و جور چه رفت

که ماند راحت از آشوب و فتنه و رزیدن
 بفارس ز آل مظفر شدد رزم افکن
 برای خون برادر چنین فکند سخن
 خدیو ز زمین گشت و من خدیو ز من
 بخاک ایران بشتافت با سپاه کشت
 بیای لنگ و بدست کج و بخوی خشن
 چه گشت و زوجه جوایی شنید مستحسن
 بحکمرانی شاه صفی شیر او ژن
 هر آنچه بود کشاورز و فرقه دهقان
 ز غارت و ستم ایرانیان شدند ایمن
 بلند گشت ز نیروی او لوای وطن
 که خلق پیش وی ارزش نداشت یک ارزن
 جهان بچشم یزشکان چو چشمه سوزن
 برون ز کاسه سر کرده چشم هفده من
 نصیب ایران شد از سرخس تا بدکن
 نمیتوان ز خجالت بخامه آوردن
 بقلب نیره ملت شدند نور افکن
 هر آنچه مهر نمودند در رسوم و سنن
 یکی دیگر شکم حوت را کند مسکن
 بدست خلق دو قسمت ز فرق تا دامن
 قتاد و ماند پدر سالها برنج و حزن
 غریق لجه خون گشت در میان لکن
 برای کین کفرانشان ز سلوی و من
 بخلق ماند نشان صلیب در کردن
 که گشت هیچ رسولی ندید برنج چو من

بسیک کینه چنانش شکسته شد دندان
 نبود گیرم پیغمبر خدای احمد
 يك از ترا در ب بود در نسب هم بود
 بزرگ کرد عرب را چنان بروی جهان
 مدینه را بجهان مرکز ولایت کرد
 بخلق گفت پس از من علی ولی باشد
 شکست بین که چو بر بست درخت از دوران
 همان گروه بخواری خلیفه او را
 چه ظلمها که بر او شد ز دودۀ اموی
 نفو بچهر چنین قوم خود پرستی باد
 چو بود خاطر مآزرده زین وقایع زشت
 نشسته بود جوانی برم فرنگ پرست
 یکی لطیف جوانی که داشت بر گل روی
 زروری طعن بگفتا ز وحشیان سلف
 ز قرن بیستم و از تمدن امروز
 بنختم گفتمش ای نوجوان اگر چه بود
 چو خام هستی از این روی غوغا است مرا
 اگر زقته این قرن سخن آیم
 ز تربیت شدگان جهان نمی بینی
 چه آتشی بجهان شد بلند کنز هر شهر
 ز روی آژنگه کن که با وسیله گاز
 ز طبع خستۀ روحانی این سخن بنیوش
 تمدن است که هر کس ضعیف شد بجهان
 هر آنچه بنگری اندر جهان ز دشمن دون
 بقرن چهاردهم اکنون فده است امن چو هست

که در یمن بگذرد او فتد او پس قرن
 نکشت گیرم از او طریق حق روشن
 ز خاندان قریش و ستوده در میهن
 که شد مسخر فرمانشان زمین و زمن
 زمهر زیر لوا داشتند تا به پکن
 امیر هست بر آن کش امیر باشم من
 هنوز پیکر پاکش نگشته زیب کفن
 بگردنش بنهادند در سمان و رسن
 سپس بنو گل گلزار او حسین و حسن
 که بت پرست از آنها بفخر شد زوئن
 چو گشت طبعم افسرده زین بیان لجن
 که از طریق ادب لب نشسته بد زلبن
 ز خط سبز گیاهی که بود رشک چمن
 کجار و است که انسان کند گشوده دهن
 سخنوران جهان را بود ز فخر سخن
 همیشه با تو مرا گفتگو ز سبب ذقن
 که از تمدن این قرن واز بنهفتن
 تو از شنیدن شرم آری و من از گفتن
 چگونه نایره ظلم و قتنه شد روشن
 بدل بناله و زاری است ناله ارغن
 چنان فکند تمدن بخانه ها شیون
 که هست در سخن راهمیشه او معدن
 بر آتش ستم و از سوخت چون چندن^۲
 بلند بوده در ایران همیشه ناله ورن^۳
 بزیر سایه الطاف حجة ابن حسن

در ولادت حضرت امام عصر عجل الله فرجه

چه شد که در مه آبان و نیمه شعبان
 چه شد که خرمی آمد پدید در عالم
 همیشه بود در آبان نشان ز سردی دی
 یقین که نیمه شعبان بمه آبان داد
 خدیو کشور کیتی ولی هر دو سرای
 نوید داد علی را پیمبر و فرمود
 اساس عدل و سعادت از او شود معمور
 ندانمت چه وجودی که پاک پیغمبر
 هنوز در وجود تو را ندیده صدف
 چه بودی از بجهان مهر عالم آرایت
 چرا که مهر تو چون تافت تافت دشمن تو
 حکیم چون که ز عنقای وهم پریگشود
 حنیض جاه ترا پی برد وبال و پرش
 کجا بقدر تو سیمرغ وهم پی برد
 قضا بخدمت تو از ازل بیسته میان
 زمین برای وجودت لیاقتی چو نداشت
 در انتظار قدم تو مشعلی هر شب
 پیش رأی منیر تو تا خجل نشود
 ز اطللس فلک افراشته است خیمه سبز
 بچرخ زین زده از ماه تو نمود رکاب
 دو پیکر است قراول ترا بدر که تو
 گرفته تیغ بکف همچو خادمان بهرام
 چو بیشتر سخنت رو باهل فضل بود
 کسیکه دور زد نگاهت تبت ناهید است

فرح فرا شده از هر طرف زمین و زمان
 دوباره رو بطراوت نهاد فصل خزان
 کس خون ز ترهت اردی بهشت داده نشان
 نشان ز مولد شاه زمین امام زمان
 جهان فضل و شرف پیشوای هر دو جهان
 ز گوهر تو عیان میشود دری رخشان
 بنای ظلم و شقاوت از او بود ویران
 چو مینمود ز اوصاف تو بخلق بیان
 که انتظار تو در خلق بود از دل و جان
 چو مهر و ماه شدی در زمانه نور افشان
 بدان صفت که بتابد به پیش مه کتان
 کز اوج جاه تو آرد دلیل یا برهان
 چنان بسوخت که از او به نام ماند و نشان
 هزار ریال گشاید گراز قیاس و کمال
 قدر بطاعت تو تا ابد گشاده میان
 زد آسمان بکمر بهر خدمت دامان
 پیام خود نهد از ماه و اختر تابان
 فراشته است ز خورشید بیرقی رخشان
 فشانده سیم وزر اندر رهت بکاهکشان
 ز تیر تیر زوزن قوس و قزح کشید کمان
 برای عدل تو قسطاس کرده از میزان
 پیشگاه تو و چشم و گوش بر فرخان
 بر آستانه تو مشتری بود دربان
 که در سرای تو بیکار مانده و حیران

چرا که شوکت جاه تو و اہت تو
 بلہو و لعب خردمند هیچ نگراید
 بزرگوارا روحانی وصال بود
 ز بخت خفته شکایت بروزگار کند
 کہ از حضور تو محروم ماند و کوتہ ماند
 کنون لقای ترا در جهان طمع دارد
 مگر زفر لقای تو اش پدید آید

در هنگام بنای آرامگاہ حکیم فردوسی گفته شدہ

نمودہ اہل طرب را فسرده و پڑمان
 چرا کہ بہرہ از او کس بردہ جز خسروان
 براہ شوق وصال تو خستہ و نالان
 کہ از چہرہ و عقب افتادہ است دردوران
 ز روی فخر بر او دست عجز از دامان
 کہ هست پیش تو فانی ز پاکی ایمان
 روان بہ پیکر بیروح و قالب بیجان

ز طبع من چو نماید طلوع مہر سخن
 چو مہر تیرگی خاطر از میان ببرد
 سخن بسی ز من اندر جهان پدید آمد
 روم کہ تیغ زبان در نیام کام کنم
 بمدح طبع نیالودہ و نمینخواہم
 بس است آنچه سرودم ز حسن گلرخسار
 برای قامت رعنا و طلعت زیبا
 چرا برای خط سبز و موی مشکینی
 رہود گوی شرافت کسی کہ در مہ عصر
 کہ جاز مدح جز احسنت یاقتی از مدح
 بقدرح خاطر خلقی چرا بیازاری
 سخنوری تو بمدح سخنوران بگرای
 سخن بمدح سخن سنج طوس گوی ز فخر
 حکیم پر ہنر استاد راد فردوسی
 سخنوری کہ چو از طبع در و گوہر را
 چو خام بہر سخن در کف آورد گویی
 بیافغ نظم سخنہای او بود صد رہ

شود ز پرتو وی کشور سخن روشن
 سخن چو از افق طبع گشت نور افکن
 کز و انگشت مرا بہرہ جز ملال و سخن
 کہ مدح ہر کس و تا کس نمیتوان گفتن
 بوصف روی بتان ہم دگر گشود دہن
 بس است آنچه بگفتم ز وصف سیمین تن
 ز سر و کشمر شد طعن و شاہد ارمن
 برای بکان برود ملکات خفا و ختن
 ز قدح و مدح ترا اندہ است در زمانہ سخن
 چہ بہرہ یاقتی از حسن نظم جز احسن
 کہ نفرت از تو برد مرد وزن بہر برزن
 بویژہ آنکہ بود منغر جهان زین فن
 کہ در سخنوری او بود استاد کهن
 کہ گاہ نظم بود کک او عبیر افکن
 بنظم رشتہ نماید شود چو عقد پرن
 میان خامہ بود رود نیل را مسکن
 فرح فزای ترا از با سمین و سترون

گلی ز گلشن و صفش نمیشود توصیف
 سخنوران کهن در جهان بس بودند
 ولی نه هر گهری هست طالب مقصود
 سخنوران همه بودند معرطلعت او
 کسی نبود چو او ذوقنون بدانش و علم
 هر آنچه ماومن از خلق دید مدح نکرد
 بسی ز خلق بغزین دید جور و ستم
 هر آنچه تیغ جفا آختند بر سر او
 هر آنچه خواست دل از کینه هانمی سازد
 کشید تیغ زبان آخر از نیام برون
 بیاف کیش ز طاوس باغ داد نشان
 بنظم و نثر بسی کرد داستان ولی
 بمیل خاطر میری گزیده ناصر نام
 فکند درو گهر های خویش را در آب
 همین بس است بیادش حسن بیت او
 رسید قبه آرامگاه او به سپهر
 همیشه خاطرش افسرده بود و طبع غمین
 توهم بدیده حسرت به تیسفون بنگر
 ز تازیان سپهی تازیان شد از خون کرد
 همه مروج دین خدای در صورت
 مهان بر تیغ و معن مبتلا و خانه خراب
 سپس به بنگه استغفر بنگر از حسرت
 همان ستون که بر افراشته پیکر شیر
 همان سر است کز افراسیاب سنگین دل
 سپس گریخت بتوران سپاه نزد پیشنگ
 همان سر است که گر کین و بیژن از پیر شاه

بصد زبان اگر آیم بوصف چون سوسن
 که طبعشان گهرا فزاست چون دراز معدن
 نه هر دری بود اندر شمار در عدل
 برون ز پرده طبعش چو شد عروس سخن
 اگر چه بود بن سخنوری ذی فن
 همه ستایش او بود ز خالق ذوالمن
 ز کینه که از او بدشان بکیش و سنن
 بطن کیش ز تسلیم و صبر داشت معن
 در آن میانه چو مور او قتاده بدبه لکن
 ز نظم و نثر زدانش بنخرمن دشمن
 بنخواست بر کند از باغ پای زاغ و وزغن
 چو بود غزنوی آنکه زمام دار زمن
 که بود ناصر و منصور او بدور کهن
 دوباره درو گهر کرد در سدف مکن
 که چون محب علی بود و دوستدار وطن
 بخاک بوسی وی میروند خلق زمن
 چو دید گلشن ایران شده است چو نگلشن
 که آشیانه جند است بوم را مأمن
 چو کان لعل یمانی که بود کان یمن
 همه مغرب آئین بسیرت اهریمن
 زیو مهن نشود آنچه رفت بر مبین
 که پایتخت شهبان شد شمال را مسکن
 سریر یایه گنتاسب باشد و بهمن
 ز خلق ناله بر آمد بلند چون هاون
 ز حمله که شدش از تهمتن وقارن
 برون شدند و زگر کین مدعیان آن در یمن

چو شیر شرز، نهمن بتاخت از بی او
 همان سراسر است که در جنگ یازده رخ شد
 ز شاه خلعتی آمد برای بیژن یو
 همان سراسر است که گود زیر پیران را
 همان سراسر است که اسفندیار را زردشت
 همان سراسر است که بود در جمهر و جاماسب
 بسی نرفت که گر مابه های بر زن و شهر
 اگر چه سوخت مکن در سریر کاخ ستخر
 ز تازیان نه چنین جامه وطن بگسیخت
 بسی ز ما و نویز از تر بود زین قوم

در مدح حکیم عنصری و انوری و شکفتی از ناسپاسی آنها
 با قدر و منزلتی که داشته اند

ای بزرگان سخن ای عنصری و انوری
 در مقامات شما باید که تیر اندر سپهر
 کی روا باشد شکایت از شما باین مقام
 نکته گیری گر چه در افکار تان از ابله می است
 لیک اگر کمتر بنادانی سخنرانی کند
 ایهنرور عنصری ای کز تو بالاتر نیافت
 ای که چون اندام تو در زیور فضل و سخن
 چشمها اندر سرایت در شکفتی خیره ماند
 محضر سلطان ز فضل تو شد با شکوه
 نهصد از دانشوران و شاعران هر یک بدند
 گر چه اندر رتبه کمتر و ز هنر کمتر بدند
 از جسد هائی که اندر قلم جود تو بود
 اگر ز جور چرخ نیلی شاعری شد ز دروی
 چون بد ز گاه ملک فردوسی طوسی رسید

منیره را هنما گشت و شد درها بیژن
 سلیح بر تن کند آوران برك کفن
 برای کشتن هومان کرد و بستین
 بکشت و خورد از و خون بکین جنگ پیش
 نمود از نظر پاک خویش روئین تن
 کتابخانه آراست محکم و متین
 بگرمی آمد از آن دفتر علوم کهن
 بخاک تیره فروریخت آبروی وطن
 که بخیه ور شود از او بسد هزار دین
 (محمد و علی و فاطمه حسین و حسن)

ای بملك فضل نور افکن چو مهر خاوری
 خامه گیرد تا نماید مشتری مدحتگری
 که ز چرخ چنبری گاهی ز شعر شاعری
 ویژه از من کهنی از دانش و پیشش عری
 مهتران را عفو باید در مقام مهتری
 پیشگاه غزنوی را کس مقام برتری
 کس نپوشیده است در دوران لباس عنصری
 از طراز ششتری و فریبهای عبقری
 شاه را مجذوب خود کردی ز نیکو محضری
 بنده وار اندر برت چون بنده پیش تنگری
 باز بر آنها نظر کردی بچشم مهتری
 درو گوهر یافتند از راه والا گوهری
 سرخ روی گشت از جودت زور جعفری
 پیش از آنی که کند آغاز داستان گسری

نوسه بر فستش ز ذی پیش شه و بگذاشتی
 آری آری هنر کر این شینت و دیدن بود
 خسر وانی کز پس محمود غزنی داشتند
 هر سخندانی نمود از گوهر و در سخن
 از هنرهای تو بهر مهر شاه آموختند
 برخی از آنها شاهان زردروئی یافتند
 راغوش قدر و ایشان از نظر چون خواستند
 شاعری گاه سواری بر فراز نه فلک
 بدترین زجری برای بهترین همی که گت
 پهلوانان سخن غافل بدند از آنکه گفت
 ای سخن سنج دگر ای انوری ای کز تو بود
 در هزار اسب اتسرا غازی بنژ بنشسته بود
 او تو شعری نقش شد بر چوبه تیری کز او
 چون سر آمد کاروزم آنگاه اندر صدر بزم
 بار خیدی عهد و طوطا اندر آن لشکر اسیر
 آنچه می بینم هنرهای تو اندر هر زمان
 از چهره و با این همه حشمت ز نفرت گفته
 باز در دنبال آن از خشم و کین فرمود
 سر بر اشعار شیوای تو در این چاه است
 گرد و روزی کینه و رگ در سپهر کینه نوز
 بهر یکدم کوزند دوری خلاف آرزوی
 داوری سودی ندارد آنکه دوران سپهر

در راه استادی از خود سخوت و مستکبری
 بجای دارد گریه بر سر و رانش سروری
 از ره دانشوری آئین شاعر پروری
 بر وجود خویش از آن درو گوهر زیوری
 لیک چون من از خرد ماوی بد از دانش بری
 ز بر این طاق کبود از گنبد بیلوفری
 راه رفتن را بیاموزند از کبک دری
 کرسی شه را برد بر منجنیق برتری
 میرسد از شاه او را از ره بد اختری
 نه فن اندر پهلوانی هست و یک زور آوری
 فخر سنجر شاه با آن دستگاه سنجری
 با گروهی کشتن از کند آوران لشکری
 کشت کونه دست مردان دژ از کند آوری
 بودی و بر خلق مهرت داشت پر تو گتری
 از تو فوغل اسپری یافت عز سروری
 با جوان بختی قرین بوده است و با یک اختری
 (ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری)
 (از نفاق ماه و کید تیرو قصد مشتری)
 جمله در کین سپهر و مامو مهر خاوری
 معجز آرائی نماید بر کلاه مغفری
 مینشاید گشت بر دوران از آن یکدم جری
 کز مخالف شد چه پروا باشدش از داوری

۱ - اشاره بدو شعری است که حکیم انوری بر تیری نقش نموده قلعه که اتسرا خوارزمشاه
 محصور بود انداخت و رشید و طوطا از آن قلعه پاسخ داد سنجر سو گند یاد کرد که و شیرا
 چهار پارچه نماید بعد از فتح قلعه خواست بسو کند خود و فنا نماید حکیم انوری شفاعت نمود

ایا سخن سنج دگر کالدر مقام قرب شاه
 مطبخش چون از نك خالی بود خوالیگران ۲
 در مدیج غزنوی طبخش بشعراهنك داشت
 خاطرش ز آنسان پریشان میشود از این سخن
 برخلاف او سراین کانیچه سختی رود
 سالها از من کنیزی بربری در خانه است
 دو برم آیند جمعی هر صباح و هر مساء
 از سفیدی نمك خواهند و انگشت سیاه
 از تقاضای بزرگه و خرد مردم آن کنیز
 با چنین حالی که گفتم از برای جشن طوس
 از قناعت گر چه کنجی هست و کنجی جایگاه
 لیک فرماید لسان الفیپ کی خیزد ز طبع
 آن دو استاد مهین در بحر انصاف ارشوند
 با چنان آسایشی کانه بگیتی داشتند
 گر نباشد دعوی اعجاز در این شاعران
 بیروان شعران هم گر جز این تصدیق کرد
 مغز روحانی زدانش شد نهی ز افسردگی
 اینهم از بی دانشی باشد که در این داستان

غزلیات

ما که بی باده از آن چشم سیه مدهوشیم
 ما که در جوش و غروشیم بدل ز آتش هجر
 سابقا دوش زمی مست و خرابم کردی
 بفروشیم بسی خرقه و چون زاهدوشیم
 سر ما فاش شد از سیل سرشک دامن
 سخن از قطعه موهوم نشاید گفتن
 نیست انصاف اگر باده کلکون نوشیم
 بهوای می وصل تو چرا نفروشیم
 دگر امروز هپیما که خراب دوشیم
 دین و ایمان بهوا و بهوس نفروشیم
 با چه سرپوش توایم که این سرپوشیم
 بهمین نکته ز وصف دهنت خاموشیم

(۱) سخن سنج دیگر همان عنصری است که بکنایه اشارت برفته (۲) خوالیگر خوانسالار است